



وینک پاپی میدنایت

## میدانیت<sup>۱</sup>

اولین تجربه‌ام با پاپی<sup>۲</sup> بود. گریه کردم. هردو شانزده‌ساله بودیم. از وقتی بچه بودم عاشقش بودم، از همان وقتی که هنوز کمیک‌های هیولایی می‌خواندم و وقت زیادی را صرف تمرین حقه‌های تردستی می‌کردم، چون می‌خواستم جادوگر شوم.

همه می‌گویند در بچگی نمی‌توان عشق حقیقی را حس کرد، ولی من حس کردم. عشق به پاپی!

دختر همسایه‌مان بود. آدمی بود که وقتی از دوچرخه به زمین افتاد، به زانوهای خونینش خندید. همه‌چیز را برای بازی جادوگر را بسوزان آماده می‌کرد و همه را مجبور می‌کرد بازی کنند. ملکه‌ی دبیرستان بود. یک روز سر کلاس ریاضیات رفت جلو، موهای پُرپشت و بلوند هالی تروبلاد<sup>۳</sup> را توی مشتش گرفت و آن‌ها را از ریشه کند و هالی هم جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید. فقط به‌خاطر اینکه کسی گفته بود موهای هالی از موهای او زیباتر است.

او پاپی بود.

---

1. Midnight

2. Poppy

3. Holly Trueblood



پس از باهم بودن، زدم زیر گریه. فقط کمی، قلبم مملو از احساس شده بود و فقط چند قطره اشک کوچک ریختم. پایی من را هل داد، ایستاد و به من خندید. خنده‌ی خوبی نبود. از آن خنده‌های هر دو با هم انجامش دادیم، چقدر شرور هستیم، چقدر فوق‌العاده بود، همیشه عاشقت می‌مانم چون اولین بار این کار بزرگ را با هم انجام داده‌ایم نبود.

نه، از آن خنده‌های همه‌اش همین بود؟ داری به خاطرش گریه هم می‌کنی؟ بود. پایی دست و پاهای بلندش را توی پیراهن زرد کمرنگش فرو کرد، درست مثل شیرینی که در کروی ذوب شده ریخته می‌شود. آن موقع‌ها استخوانی‌تر بود. مقابل لامپ ایستاد.

- میدنایت، سال دیگه تو خوش قیافه‌ترین پسر مدرسه می‌شی.

آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و به تاریکی خیره شد. هوای کوهستان بلند ما، رقیق ولی تمیز بود و شب‌ها بوی بهتری می‌داد. بوی کاج و سرو کوهی و خاک. بوی شب با بوی گل یاس قاتی شده بود، پایی بطری شیشه‌ای کوچکی را که توی جیبش بود، درآورده بود و به بدنش روغن مالیده بود، همین‌طور به لاله‌ی گوش و مچ دستش.

- به خاطر همین اجازه دادم اول مال تو بشم. ولی دلم می‌خواست مال اون بشم. اون تنها پسریه که همیشه عاشقش می‌مونم. ولی تو هیچی درباره‌ش نمی‌دونی، من هم قرار نیست چیزی بهت بگم.

قلبم ایستاد بعد دوباره تپید. «پایی!» صدایم ضعیف و زمزمه‌وار بود، از این لحن صدایم متنفر بودم.

با انگشتانش روی لبه‌ی پنجره ضرب گرفت و محلم نگذاشت.

جغدی هو کشید.

موهای بلوندش را با همان ادای بی‌ظرافت و زشت همیشگی، پشت شانه‌اش انداخت. وقتی مدرسه شروع شد آن ادای بی‌ظرافت هم از بین رفت... و پایی سرشار از ظرافت و حرکات سرد و دقیق شد.

- الان دیگه کسی نمی‌تونه بگه من سلیقه ندارم میدنایت هانت! حتی حالا که کوچک هستم. هجده ساله که بشه، اون قدر زیبا می‌شی که دخترها با نگاه کردن بهت ذوب می‌شن، مزه‌های بلند و سیاه، موهای قهوه‌ای براق، چشم‌های آبی آبی. ولی اول من صاحبت شدم، تو هم اولین کسی هستی که صاحب من شدی و این چیز خوبییه. از نظر من، چیز فوق‌العاده‌ایه.



تمام سال بعد به این گذشت که دنبال پایی باشم، قلبم مملو از شعر و عشق به او بود و هیچ وقت نمی‌فهمیدم که ذره‌ای به من اهمیت نمی‌دهد. مهم نبود چقدر جلوی دوستانش من را مسخره می‌کند. مهم نبود چقدر به او بگویم دوستش دارم و او در جواب نگوید دوستم دارد. حتی یک بار هم نگفت. حتی چیزی شبیه دوستت دارم هم نگفت.